

خشت و آینه

باسمه تعالی

از در اتاقم بیرون رفتم. صدای بلند بلند حرف زدن مامان ملوک می آمد. با مامان بحث می کرد و طبق معمول موضوع بحثشان من بودم. گوش ایستادم. در همان حال نیمی از ذهنم به دنبال این بود که اتوی موهایم را کجا گذاشته ام.

مامان عصبی بود و این کاملاً مشخص بود. از بلند بلند حرف زدن و خشم در صدایش می شد حال درونش را تشخیص داد. مامان همیشه آرام بود. برای همه آرام بود. فقط برای من بود که بهی جانی که برای همه مظهر آرامش و محبت بود، تبدیل به بهجت الزمان فخرالدینی می شد.

_مامان خواهش می کنم یکم با من همکاری کنید. کار سختیه؟ من هر کاری درباره آذر می کنم با حرف ها و کارهای شما پنبه میشه. مامان این دختر داره از کنترل من خارج می شه. تورو خدا بفهمید که من نگرانشم. من مادر شم. آخه کدوم مادریه که بد بچه اش رو بخواد؟

صدای مامان ملوک مثل همیشه آرام و دلنشین بود.

_داری بهش سخت می گیری بهی. این طوری مثل ماهی از دستت لیز می خوره می ره.

چند لحظه سکوت ایجاد شد. در اتاق را آهسته بستم و به راهرو نزدیک شدم.

_مامان جان جامعه بد شده. من نگرانشم. با دخترهایی نشستم و برخاست داره که اصلاً مورد تایید من نیستن. من فقط می ترسم.

صدایش بغض آلود شد. لرزان و خسته. دو پله پایین آمدم.

این راهش نیست بهی. این طوری دارید از هم دور می شید. شاید تو فکر کنی من پیر و خرفت شدم ولی یه چیزهایی هست که هم من می بینم و می فهمم

ماما ملوک تورو خدا این چه حرفی می زنی. من غلط بکنم یه همچین غلطی بکنم. شما تاج سر منید، فداتون بشم.

صدایشان قطع شد. روی همان دومین پله نشستیم و زانوانم را ب*غ*ل* کردم. شده بودم معضلی که بهی جان رو به زانو در آورده بود. بهی جانی که همیشه محکم و مثل یک صخره در میان طوفان برای همه مظهر استواری بود، حالا در مقابل من پا پس کشیده بود.

می خوام به فرجام بگم بیاد. شاید اون بتونه رامش کنه. نمی دونم دیگه چی کار کنم....

مثل یک گلوله آتش از پله ها سرازیر شدم.

محض رضای خدا فکر کردی که من چی هستم؟ زن خراب خیابونی؟ یا یه دیونه زنجیری که می خوای به اون بگی بیاد؟ اصلا مگه اون کیه؟ پلیسه؟ روانپزشکه؟ فکر کردی من دیوونه ام که می خوای منو مهار کنی؟ سگ هار شدم؟

مامان از جا پرید. بدتر از او ماما ملوک بود که طفلک دستش را روی قلبش گذاشته بود و حاج و واج به من که دستانم را به کمرم زده بودم و با حالتی طلبکارانه نگاهشان می کردم، نگاه می کرد. ماما ملوک سریعتر به خودش آمد و با اخم و خنده گفت:

_مامان جان تو که منو سخته دادی.

دلَم می خواست ب*غ*لش کنم و گونه های تپل و نرم و چروکیده اش را ب*و*سه باران کنم. مامان ملوک ماه و نازنین بود و من دیوانه وار عاشقش بودم.

_آذر.....

حرفش را قطع کرد و با حرص و خستگی چشمانش را روی هم فشرد.
_ گوش که ایستادی. کم مونده بود این پیرزن رو هم سخته بدی. تو خجالت نمی کشی؟ این حرف های چیه می زنی آخه؟ حتی بردن اسمش هم برای تو زشته

شانه ام را با لاقیدی بالا بردم و برای لجبازی با او گفتم:

_ چرا اون وقت؟ مثلاً اگر من نگم زن خراب خیابونی این زنها نسلشون منقرض میشه؟ این به قول شما خانم دکتر، معضل اجتماعی، از بین میره؟
حل میشه؟

چانه ام را بالا بردم و با حالتی مسخره آمیز ادامه دادم.

_مادر من خود سانسوری نکن خواهشا. من رو هم سانسور نکن.

لبش را گزید و سرش را با تاسف تکان داد.

_این که ازت بخوام مودب باشی و به اندازه سنت کلمات رو به کار ببری از

نظر تو خود سانسوریه؟

پوف خنده داری کردم.

_ مامان خواهش می کنم یه نگاه به دور و برت بکن. پنجاه سال قبل نیست. یه نگاه بکن ببین دنیا داره کجا می ره؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با در ماندگی به طرفم آمد و دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت.

_ مامان جان آخه ما چی کار دنیا داریم؟ چشم شما بزرگ بشو خانم بشو من خودم می فرستمت بری همه جای دنیا رو ببینی ولی الان آذر جان.... حرفش را قطع کرد و عمیق و طولانی به من نگاه کرد.

_ آذر جان مامان، خواهش می کنم به حرفهام گوش بده. من بدت رو نمی خوام مامانم.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

_ حرف گوش کردن از نظر شما چیه؟ پزشکی خوندن؟ من از خون متنفرم. خون که می بینم سخته می کنم. چرا نمی خواهی این رو بفهمی مامان؟ من عاشق کیک بوکس هستم. چرا نباید به عشقم برسم؟ چرا باید وقتی که همه دوستانم می خوان برن تولد من فقط چون شما گفتمی که نمی تونم، نباید برم و فردا تو مدرسه همه مسخره ام کنن که بچه ننه هستم. چرا باید وقتی که دوست دارم با دوستانم به کافی شاپ برم باید راس ساعت هفت شب خونه باشم. اون وقت دوستانم تا یازده بیرون هستن.....

حرفم را قطع کرد.

_ شاید دو ستات خانواده در ست و درمونی ندارن که به شون گو شزد کنن که ساعت یازده شب موقع مناسبی برای خونه اومدن یه دختر شونزده ساله نیست ولی شما که بی رگ و ریشه نیستی مامان جان...

حرفش را قطع کردم.

—اولا شونزده سالم تموم شد. دومارگ وریشه دا شتن از نظر شما محدود کردنه؟ سوگل هم به قول شما بی رگ وریشه نیست. استاد رو که می شناسید انشالا؟ ولی هیچ وقت این طور محدودش نمی کنن.

—سوگل خودش ماشالا دختر عاقلیه...

جیغ کشیدم و پاهایم را روی زمین کوبیدم.

—پس من خرم آره؟ تعارف نکن تو رو خدا بهی جون.

لبش را گزید و سعی کرد مرا در بر بگیرد ولی قبل از آن من از زیر دستش فرار کردم و به طبقه بالا رفتم.

—آذر مامان جان، من منظورم این نبود. من منظورم این بود که چی می شد که همه دوستای شما مثل سوگل بودن.....

از بالا فریاد زدم و حرفش را نیمه تمام کردم.

—مهم نیست، منظورت رو به بهترین وجه ممکن رسوندی بهی خانم.

در اتاقم را محکم به هم کوبیدم. ولی به سرعت در را باز کردم و سرم را بیرون بردم و فریاد کشیدم.

—محض رضای خدا نمی خواد به اون مجسمه بلاهت هم بگی پاشه بیاد این جا. اگر اون بیاد من شبونه از این خونه می رم. دیگه پشت گوشت رو دیدی، منو هم می بینی.

—آذر...

آذرش بلند و خشک و عصبی بود. می دانستم. همیشه همین طور بود. همیشه هر وقت از عزیز کرده اش صحبت می کردم مثل اسپند روی آتش می شد.

دوباره از اتاق بیرون آمدم و چند پله را پایین رفتم و به او که در مانده روبه روی مامان ملوک ایستاده بود، نگاه کردم.

— من جدی هستم مامان. اگر بهش بگی بیاد بد می بینی.

بغضش ترکید و به گریه افتاد. خشکم زد. بهی جان محکم به گریه افتاده بود؟ فقط برای این که من به تاج سرش گفته بودم مجسمه بلاهت؟

با هر دو دستم نرده پله ها را گرفتم. ناخن هایم از فشار دستم سفید شده بود.

— آذر بسه دیگه خسته ام کردی....

بلندتر فریاد کشیدم. یک هوچی گری حسابی.

— چرا؟ چون به فرجام گفتم یابو؟ به اسب شاه توهین شد؟....

حرفم را قطع کرد.

— چی می گی تو آخه؟ ...

آرام گریه می کرد. سخت و سرد گفتم:

— حرفم همونه که گفتم. اون بیاد من رفتم.

مامان ملوک جلو آمد و گفت:

— آذر جان مامان من دلم براش تنگ شده. من خیلی وقت پیش بهش زنگ زدم

و گفتم که بیاد. حالا هم فقط منتظره که کارهاش ردیف بشه.

به مامان ملوک نگاه کردم. می دانستم که مامان ملوک هم او را دوست دارد.

همه او را دوست داشتند. مگر چه داشت؟ یک عنق احمق از خودراضی.

چیزی نگفتم. به مامان ملوک هیچ وقت چیزی نمی گفتم. دو باره به اتاق برگشتم و این بار در را آن چنان محکم بستم که قاب کنار در به روی زمین افتاد و شکست. قاب عکس بابا.

کنارش زانو زدم و عکس را بیرون آوردم، در ب*غ*لم گرفتم و همان طور عکس به ب*غ*ل روی زمین گلوله شدم و گونه ام را روی موکت خشک و خشن گذاشتم.

تا زمانی که بابا بود چقدر همه چیز خوب بود. چقدر همه چیز عالی بود. ما یک خانواده ی نمونه بودیم. من، بابا، مامان و حتی فرجام. چقدر آخر هفته هایی را که با هم بودیم، دوست داشتم. چقدر همه چیز عالی بود. بابا که رفت مثل اینکه آرامش را هم از ما گرفت. یا حداقل از من گرفت.

دیگر هیچ چیز مثل قبل نشد. همه چیز عوض شد. مامان عوض شد. من عوض شدم و خانواده مان عوض شد. بابا که رفت مثل این بود که ستون خانه فرو ریخت و همه چیز خراب شد. دیگر بعد از بابا این خانه را دوست نداشتم. این خانواده و جمعی که متلاشی شده بود دیگر برایم بی معنی بود. مامان فقط کار می کرد. برایش همه مهم تر از خانه و من بودند. ولی برای بابا من همیشه در الویت قرار داشتم. برای بابا کار مهم تر از من نبود. برای بابا بچه های انجمن در درجه اول قرار نداشتند. فقط من بودم که با هم کلی لحظات دخترانه و پدرانه داشتیم. کوه می رفتیم. کیک درست می کردیم، بام تهران می رفتیم. حتی من تمام خرید هایم را هم با پدرم انجام می دادم. بابا که رفت همه چیز بد شد. من هم دیگر آن آذر قبل نشدم. دیگر دوست نداشتم آن پوسته

قدیم را. من عوض شدم. وقتی که دیدم با این کارها و خنده ها و مهمانی رفتنها و شوخی ها شاد می شوم و عجالتا از غصه دوری بابا دق نخواهم کرد برطبل بی عاری زدم و شدم آذری که آینه دق بهی جان بود.

عکس را کنار گذاشتم و به صداهای بیرون گوش دادم. با کسی تلفنی صحبت می کرد. احتمالاً فرجام. برای اینکه چغلی مرا پیش او بکند.

می خواستم با سوگل بیرون بروم ولی دیگر برایم هیجان انگیز نبود. مامان سوگل را از من عاقل تر می دانست. از نظر مامان همه دخترهای دوست و آشنا و فامیل عاقل و خانم و متین بودند و فقط این من بودم که عوضی و خطرناک و غیر قابل کنترل بودم.

فقط اس ام اس دادم که نمی آیم و حوصله ندارم. به سر تکالیف ریاضیاتم برگشتم. کتاب زیست شناسی در زیر کتاب تاریخ معاصر چشمک می زد. از زیست شناسی متنفر بودم. درسی که می دانستم عاقبت مرا به طرف پزشکی هل خواهد داد. چیزی که تا سر حد مرگ از آن می ترسیدم. خون و زخم. مرگ و بیماری. ولی مامان این ها را نمی فهمید. دوست داشت که من راه خودش را ادامه دهم. کاری به ذهن و عشق من نداشت. به اینکه من دیوانه وار عاشق بوکس بودم. عاشق آن هیجان و لذت مسابقه دادن و کتک زدن و کتک خوردن. عاشق این بودم که آدرنالین خونم تا اوج بالا برود و من هم حرکت کنم و حرکت. هیجان و حرکت در من شوق زندگی ایجاد می کرد. اگر می خواستم برای لحظه ایی به دانشگاه بروم و سرکلاس بنشینم و دروس پزشکی را بخوانم مطمئن بودم که بالا می آوردم.

من او نبودم. من مامان نبودم. من، من بودم. خودم. شخصیت خودم را داشتم. آذر بودم. ولی مامان هیچ زمانی متوجه این نکته نبود. که من شخصیت خودم را دارم. وقتی که من ورزش می کردم ساعت از دستم در می رفت. در آن زمانها من کسی دیگر می شدم. یک آذر دیگر. آذری که خودم می شدم. همان پوسته قدیمی. چقدر آن زمانها با پدرم درباره ورزش و آینده من صحبت می کردیم را دوست داشتم.

همیشه می دانستم که بابا هم در ته قلبش دوست داشت که من پزشکی بخوانم ولی می دانست که این کارحتی اگر عملی هم شود فقط مرا از من دورتر خواهد کرد. ساعت ها در سرما و گرما قدم می زدیم. حرف می زدیم و به تبادل نظر می پرداختیم. به تفاوت هایی که ورزش زنهارا در ایران و خارج از کشور داشت. عقیده داشت که اگر می خواهم ورزش را در سطح بالا ادامه بدهم. مخصوصا کیک بوکسینگ را، بهتر است که در خارج هم تجربیاتی کسب کنم.

با اینکه می دانستم که دوری از من چقدر برایش دردناک است ولی به خاطر من حاضر بود که تن به این فداکاری در دهد.

به کافی شاپ می رفتیم و همان طور که قهوه ترک می خوردیم به قول بابا ژست های هنرمندانه می گرفتیم و صحبت های بزرگ بزرگ می کردیم. فقط محض خنده و شوخی از چیزهایی که حتی اطلاع کاملی هم درباره آن نداشتیم کمی بلند تر از حد معمول حرف می زدیم و به این ترتیب جلب توجه می کردیم و بعد ریز ریز می خندیدیم. دوست داشتم این شوخی ها و خنده ها و به قول بابا

ژست های هنرمندانه را. خنده ها و موقعیت هایی که هرگز با مامان نداشتم. با مامان همیشه حرف از انجمن بود و پیشرفت هایش. کمبود بودجه و وضعیت وخیم بعضی بچه ها. با مامان همیشه صحبت از ریز نمرات من بود. همیشه تویبخ بود. تویبخ به خاطر اینکه چرا علی رقم هوش خوبم درس نمی خوانم. با مامان هیچ نقطه مشترکی نداشتم. نقطه ایی که بتوانم به روی آن دست بگذارم و بگویم که من با مامان در این نقطه تفاهم دارم. با مامان هر چه بود تفاوت بود. تفاوت و دوری.

گاهی خودم هم از این وضع خسته می شدم. دوست داشتم که می توانستیم نزدیک تر از این ها به هم باشیم. مخصوصا بعد از بابا من خیلی تنها شدم. تنها و دورتر از مامان. ولی مامان به اندازه کافی در هم شکسته و داغان بود که به نظر می رسید، حتی گاهی وجود مرا فراموش می کرد.

مرا فراموش کرده بود. یادش می رفت که من هستم، ولی فرجام را نه. سرش را به روی شانه فرجام می گذاشت و برای او گریه می کرد. غصه هایش برای فرجام بود. از نظرش من دختر کوچولویی بودم که نباید مرا جز آدم حساب می کرد.

من تمام این ها را دیدم. من غصه داشتم. من غم داشتم. من تنها بودم. من دوست داشتم که مامان سرش را روی شانه من بگذارد و برای من گریه کند. ولی مامان این کار را نکرد. فاصله بین ما روز به روز و ماه به ماه و سال به سال عمیق تر شد. مثل اینکه دیواری بین ما کشیده شده بود که حالا علی رغم تلاشی که مامان می کرد، من دیگر دوست نداشتم که این دیوار را خراب کنم

و به آن طرف دیوار بروم و دست دوستی که مامان به طرفم دراز کرده بود را بفشارم. سوگل همیشه می گفت که رابطه من و مامان مثل ایران و آمریکا شده است. حالا حالا ترمیم نخواهد شد. حداقل نه تا زمانی که ما هیچ کدام از موضع خودمان تکان نمی خوردیم.

با صدای اس ام اس به خودم آمدم. سوگل بود. می خواست بداند که چرا نمی آیم. گفتم که همان مشکل همیشگی. اصرار نکرد. خودش خوب می دانست که من اگر روی مود انجام کاری نباشم فلک هم نمی تواند مرا راضی به انجام آن کار کند.

سوگل را دو ست دایم از بهترین و قدیمی ترین دوستانم بود. یکی از معدود دوستانی که مال گذشته بود. زمانی که فقط دو نفرمان با هم شیطنت داشتیم. مثل دو خواهر دو قلو. زمانی که من یک آذر دیگر بودم. زمانی که بابا زنده بود.

حالا دوستان من بیشتر شده بودند. کسانی که مورد پسند مامان نبودند. کسانی که سرخوش بودند و از خانواده هایی به شدت ثروتمند و بی اصل و نصب بودند. خانواده هایی که دری به تخته ای خورده بود و صاحبی ثروتی باد آورده شده بودند.

ثروتی که همراه خودش فرهنگ آن ثروت را نیاورده بود. خانواده هایی بی اصل و نصب که حتی برایشان مهم نبود که دختر نوجوانشان شب را به خانه برنگردد.

من این ها را می دانستم. مامان فکر می کرد که من احمق هستم. من دست پرورده بابا بودم. زمانی که مامان تمام وقتش را در دانشگاه و مطب و انجمن می گذراند، بابا مشغول فرم دادن خمیر مایه من بود. خمیر مایه ایی که شکل گرفته بود. شکلی که مورد پسند بابا بود. یک دختر شاد و شیطان ولی حرف گوش کن و مودب. چیزی که در گذشته بودم. ولی من در این برهه از زمان فقط می خواستم که الکی شاد باشم. می خواستم که عقب نباشم. می خواستم که کمی از غم هایم را کم کنم. و شاید بهتر بود که می گفتم می خواستم که باب میل مامان نباشم. من این راه را پیدا کرده بودم. من اصلا باب میل مامان نبودم.

معاشرت با کسانی که می دانستم سرشان به تنشانی نمی ارزد ولی در ضمن وقتی که با آنها بودم شاد بودم و ناراحتی دوری از بابا را فراموش می کردم. آذری می شدم که مامان همیشه از آن فرار می کرد. آذری که مامان به دنبال این بود که او را تربیت کند. مامان همیشه می خواست شیطنت ذاتی مرا از من بگیرد. می خواست مرا یک دفعه بزرگ کند. خانم کند. به درون زندگی پرت کند. ولی راهش را بلد نبود. شاید اگر بابا بود راه را درست می رفت ولی او نه. او که مرا نمی شناخت، فقط داشت کاری می کرد که من از او دورتر شوم. داشت مرا به فرجام حواله می داد. حالا هم نمی خواست برای من وقت بگذارد.

همین ها مرا آتش می زد. وقتی که رابطه خوب و عالی سوگل را با مادرش می دیدم، غم عالم در قلبم خانه می کرد. مادری که می دانست که باید این روحیه شیطنت آمیز را به مرور کنترل کند نه آنکه یک دفعه به او دهنه بزند و به قل و

زنجیر بکشاند. کاری که مامان خیال انجام آن را داشت. حتی با توجه به اینکه سوگل یک صدم شیطنت های مرا هم نداشت. سوگل فقط عاشق این بود که با من باشد. دنباله رو من و همراه من. می دانستم که حتی گاهی با بعضی از کارهای من هم موافق نیست. اما در نهایت با من همراه می شد. سوگل هیچ وقت رفیق نیمه راه نبود.

مامان همیشه از تربیت بابا شاکی بود. بابا این روحیه شیطان و پر از شور و هیجان و خطر مرا دوست داشت. بابا عقیده داشت که من باید نوجوانی کنم. به زمان اش من هم خانم و آرام خواهم شد. زمانی که این دوره پر از شور و هیجان و رنگی طی شود من هم شخصیتم ثابت پیدا خواهد کرد و آذری خواهم شد که به او افتخار خواهد کرد. تمام بحششان دقیقاً همین ها بود. حرفهایی که مامان با وجود احترام زیادی که به فکر و نظر بابا می گذاشت، آن ها را قبول نداشت. مامان عقیده داشت که باید از همان دوران رنگی و پر شور نوجوانی، مرا جهت بدهد. از همین زمان باید مرا خانم کند. پزشک کند و وادار کند که تمام آن هیجان و شیطنت را در درونم خاموش کنم.

دوست ندا شتم این خموشی را. دوست داشتم زمانی که با پدرم آهنگ می گذاشتیم و تانگو می رقصیدیم. دوست داشتم زمانی که با خنده و شیطنت، با مامان ملوک که او هم خودش یک پای ثابت خرابکاری های ما بود مامان را دست می انداختیم و می خندیدیم. بعد از بابا دیگر از هیچ کدام از این کارها خبری نبود. حتی مامان ملوک هم دل و دماغ شیطنت را نداشت. بیشتر

مراعات مامان را می کرد. بابا آن قدر دوست داشتنی بود که غم از دست دادنش برای مامان ملوک مثل از دست دادن یک پسر بود، نه یک داماد. مامان در خودش بود. غمگین و دور از من. با فرجام خوش بود. تمام حرف و درددل اش با او بود. مرا وادار کرد که از آن پوسته قدیم بیرون بیایم.

چند مدتی به دلخواهش رفتار کردم. شدم آن آذری که او دوست داشت. به این امید که شاید مرا ببیند. مرا هم کنار فرجام یک آدم بزرگ حساب کند ولی او این کار را نکرد. من هم به خودم بر نگشتم. کس دیگری شدم. یک آذر که خودم نبودم. ولی آن کسی هم که مامان می خواست، نبودم. شدم آذری سرخود و ناسازگار.

من شادی های افراطی را با کسانی که می دانستم مورد تایید مامان نیستند شروع کردم. حالا مامان می خواست که مرا دوباره از این پوسته جدید هم دور کند ولی هدفش نه برگردان من به خودم، بلکه باز هم فرم دادن من به شکلی بود که خودش می خواست. چیزی که خیال داشتم تا پای جان از آن سرباز بزنم.

من شخصیت خودم را داشتم. مهم نبود که چقدر شیطان و خراب کار بودم. مهم این بود که من بودم. آذر. نه کسی که مامان می خواست باشد. نه مامان و نه هیچ کس دیگری نمی توانست مرا وادار کند که از من دست بکشم.

کیف باشگاهم را روی کولم جابه جا کردم و نیم نگاهی به سمانه کردم. کنار پسری نشسته بود و دو ساعتی بود که دل می دادند و قلوه می گرفتند. از بالای سرش اشاره کردم. به طور نامحسوسی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشمانم را چرخ می دادم و به پسر کنار دستش اشاره کردم و ادای اوق زدن را در آوردم. لبهایش به روی هم فشرده شد و نشان از این داد که به زحمت جلوی خنده اش را گرفته است.

با دستم به نشانه خاک برسرت روی هوا به پایین کوبیدم. و او این بار لبخند زد. پسر سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. لبخند مودبانه ای زد. مات و مبهوت به من نگاه کرد و من با خنده آنها را ترک کردم. مهمانی هم چنان ادامه داشت ولی من باید به خانه برمی گشتم. ساعت از نه گذشته بود و بهی جان اگر تا به حال سکتته نکرده باشد، شانس آورده بودم.

مثلا تمام عصر را در باشگاه بودم و حالا می خواستم خسته به خانه برگردم. هر چند که تولد عسل اصلا آن چیزی نبود که من به خاطرش چنین ریسکی کردم. ولی خوب برای تنوع هم بد نبود. از عسل که کنار برادرش بود، خداحافظی کرد. پسر خوشتیپ و جذابی که تمام شب چشم از من برنداشته بود و نگاهش به دنبالم بود.

آژانس بیرون منتظرم ایستاده بود. دعا کردم که ترافیک نباشد تا من بتوانم سریعتر به خانه برسم. در خانه ظاهرا که همه چیز سر جای خودش بود. پوری جان در آشپزخانه مشغول تمیز کاری بود و مامان هم روی مبل نشسته بود و در حالیکه عینک مطالعه اش روی بینی اش سر خورده و پایین آمده بود، کتاب

می خواند. همه چیز درست بود ولی من بوی خطر را حس می کردم. احساس می کردم که یک چیزی سر جای خودش نیست.

مخفیانہ لباسهایم را بکشیدم. مبادا بوی سیگار بدهم. هر چند با آن همه عطری که در ماشین به روی خودم خالی کرده بودم، تنها بویی که می دادم بوی معرکه ی عطر تند و تیز انجل من بود. زدن عطرهای مردانه یکی دیگر از چیزهایی بود که من و مامان هیچ وقت بر سر آن به تفاهم نرسیده بودیم. او از این کار من متنفر بود و خب من هم این کار را می کردم.

سلامی زیر لبی کردم و به طرف راه پله رفتم. من با شگاه بودم و باید دوش می گرفتم! پوری جان از آشپزخانه بیرون آمد و با حالتی عجیب و غریب به من نگاه کرد. ب* و*سه ایی برایش در هوا فرستادم.

_ احوال پوری جونم چگونه؟

لبخندی نگران زد که مرا بیشتر مطمئن کرد که اتفاقی افتاده است.

_ خوبم مادر جون

اولین پله را بالا رفتم. دومین پله. سومین پله. و بالاخره.

_ آذر...

می دانستم. چرخیدم و لبخند زنان به مامان که برخاسته بود و دست به سینه به کنار راه پله ها آمده بود، نگاه کردم.

_ تا حالا کجا بودی؟

شانه ام را بالا بردم و مظلومانه گفتم:

_ کجا قرار بوده باشم؟ باشگاه دیگه.

لبانش را گزید. صورتش طوفانی بود و این صورت طوفانی می گفت که یک کولاک در راه است. خون سردانه به نرده ها تکیه دادم و من هم دست به سینه شدم. چرا امشب از شانس خوب من مامان ملوک خانه مان نبود؟ زمان های این چینی مامان ملوک فرشته نجات من می شد.

—اون لبخند احمقانه رو از روی صورتت پاک کن.

خشم از هر کلمه او می چکید. نا خودگاه لبخندم پررنگ تر شد. چشمانش را به روی هم فشرد.

—من دختر خنده رویی هستم. مشکلیه؟

دستش را به پیشانه اش تکیه داد.

—خسته ام کردی آذر.

شانه ام را بالا بردم.

—برای چی اون وقت؟ برای اینکه تا حالا با شگاه بودم و برای سلامتیم ورزش می کردم!

چشمانش را تنگ کرد.

—نه برای اینکه فکر می کنی که من هالو هستم. برای اینکه تو اصلا امروز باشگاه نرفتی. تو چه فکری پیش خودت می کنی بچه؟ می خوام منو به قول خودتون دو در کنی؟

از یک طرف خشکم زده بود و از طرف دیگر از اینکه باز هم مرا بچه خطاب کرده بود آتشفشان شده بودم و از طرف دیگر از اینکه بهی جان ادبیات م*س*تهجن نسل جدید را در غالبی خنده دار به کار برده بود، چیزی نمانده

بود که از خنده روی زمین ولو شوم. شنیدن جمله دو در کردن از دهان مامان، خنده دار ترین بخش موضوع بود.

با حالتی طلبکارانه دستانم را به کمرم زدم. می دانستم که بهی جون کشته مرده این متانت من است.

_منو چک می کنی؟

_من چکت نکردم. ولی مثل اینکه تا به حال اشتباه می کردم که برای این یک قلم کار چکت نمی کردم. دیگه به اسم باشگاه کجا ها رفتی؟
فهمیدم که مربی ام با او تماس گرفته است.

_بار چندمت بود که زیر آبی می رفتی آذر؟ هان؟ از کی منو جلوی مربی ات احمق نشون دادی؟

سعی کردم به خاطر بیاورم که چند بار به قول او زیر آبی رفته بودم. آن قدری نبود که پرونده ام را سیاه تر از آن چه که بود بکنند. فقط دو بار باشگاه را پیچاندم و با عسل و سوگل به گردش رفتیم. فقط همین. هیچ کار خارج از عرفی هم نکردم.

_وقتی که به من اجازه هیچ کاری رو نمی دی نتیجه اش می شه این.

با خشم گفتم:

_چی کار بوده که برات نکردم؟ چی کم داری؟ چی برات کم گذاشتم؟

صدای من هم ناخودگاه بالا رفت.

_مگه همه چیز به پوله؟ بابا برام همه چیز می گذاشت. چیزی که مهم تر از

پول تو بود. وقت. بابا برام وقت می گذاشت. به من احترام می گذاشت.

شخصیت‌م رو دوست داشت. تو چی؟ همیشه تحقیر. همیشه توهین. همیشه دسته چک. تو برای من همه چیز کم گذاشتی خانم دکتر. چشمان اشک آلودش مرا تکان داد و خفه شدم. بابا پاشنه آشیل مامان بود. _ بابات....

حرفش نیمه تمام ماند. من هم دیگه چیزی نگفتم. پوران جان عملاً میان ما بال بال می زد تا نکند که کارمان به جاهای باریک کشیده شود. تکیه ام را از زده‌کندم و بدون حرف به بالا رفتم.

صدای آهسته صحبت کردنش را با پوران جان تا ساعت‌ها می شنیدم و وقتی که برای لحظاتی به پایین رفتم دیدم که دست پوران جان در دستش بود و آهسته‌گریه می کرد. ناراحت بودم. نمی خواستم که این طور شود. من مامان را دوست داشتم. این او بود که مرا نمی خواست. گاهی اوضاع عملاً از کنترلم خارج می شد. و این زمانها بود که روحیه شیطان و خرابکار من همه چیز را نابود می کرد.

چه می شد به جای همه این کارها برایم کمی وقت خرج می کرد. چه می شد اگر ما به یکدیگر بیشتر نزدیک بودیم. با سوگل تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم. او عقیده داشت با دسته گل امشب من احتمال اینکه مامان از فرجام برای کنترل من کمک بخواهد، خیلی زیاد است. چیزی نگفتم و مخالفت نکردم. چون خودم هم می دانستم که این احتمال بسیار زیاد است.

در طی سه ماه اخیر که صحبت از آمدن فرجام کرده بود، مامان به کرات گفته بود که از دست کارهای من خسته شده و به ستوه آمده است. نمی دانم چرا از دست آن همه بیچه و نوجوان مورد دار و نامتعادلی که در انجمن بودند، خسته نمی شد ولی از دست من همیشه خدا خسته بود.

سوگل عقیده داشت که من باید از آمدن و دخالت فرجام خوشحال هم باشم. چون هر چه که نبود تقریباً ده سال بود که در خارج زندگی می کرد و به عقیده سوگل شاید او بیشتر به روز بود تا مامان. او که در محیطی زندگی می کرد که باب دندان من بود.

ولی من چیز دیگری می دانستم. چیزی که سوگل از آن بی اطلاع بود. و آن اینکه فرجام به خاطر مامان حاضر بود جان بدهد. اطاعت از دستور مامان در مورد امر خطیر تربیت من، حتی علی رغم میل و عقیده خودش، که جای خود داشت.

پس اگر بهی جان می گفت که کارهای من درست نیست و باید اصلاح شود، فرجام حتی اگر کارهای من از نظرش نرمال هم می آمد بی چون و چرا با بهی جان موافقت می کرد.

ای کاش می توانستم بروم و برای همیشه با مامان ملوک زندگی کنم ولی نمی شد. مامان نمی گذاشت. چه می شد که اگر مامان کمی فقط کمی به مامان ملوک شبیه بود. آن وقت من دیگر هیچ غمی نداشتم و همه زندگی عالی بود. مامان ملوک سرخوش و شاد من که علی رغم سن و سالش دلش زنده بود و همیشه به روز بود. همیشه اخبارهایی که از دنیای تکنولوژی داشت از من به روز تر بود. او بود که برایم لپ تاپ خرید و اجازه داد که در فیس بوک باشم.

او بود که به هزار زحمت از مامان اجازه گرفت که من دوست دارم یک گوشی به روزتر داشته باشم. نه آن گوش کوب قدیمی که همه دوستانم به خاطرش مرا مسخره می کردند.

مامان هیچ وقت اجازه نمی داد که من حتی به کامپیوتر فکر کنم. لپ تاپ که دیگر جای خود را داشت. مامان بسیار به کامپیوتر وارد بود ولی هرگز چیزی به من یاد نداد. فکر می کرد که اگر این کار را بکند می تواند جلوی مرا بگیرد. ولی در نهایت این من بودم که با کمک مامان ملوک پیروز شدم. و کمی بعد از فوت بابا توانستم لپ تاپ داشته باشم. چیزی که هم سالان من خیلی زودتر از من داشتند و به آن کاملاً وارد بودند من، آن هم با کلی التماس و افسردگی که به خاطر فوت بابا حاصل شده بود، صاحب یک لپ تاپ شدم.

بهی جان فکر می کرد که اگر من با کامپیوتر کار کنم شیطان همان جا در مانیتور بی کار نشسته است که بیرون بپرد و در جلد من فرو برود. هر چند که من برای خرابکاری نیازی به شیطان نداشتم. خودم به اندازه کافی پتانسیل لازم برای خیره بودن در این زمین را داشتم!

قضیه سر شب به کلی فراموشم شد و با سوگل شروع به صحبت کردن و برنامه چیدن برای تعطیلات آخر هفته کردم. مامان طبق معمول خانه نبود و من می توانستم پوری جان را ارضی کنم که بگویند که من تمام روز را در خانه درس می خواندم. بعد هم با بچه ها به گردش می رفتم.

سوگل کمی نه آورد. همیشه همین بود. در دوستی مشترک چندین و چند ساله مان همیشه این من بودم که در نهایت تصمیم گیرنده بودم و حرف خودم را به کرسی می نشاندم.

بین ما دوستی بود که از نظر خودمان هم عجیب بود. ما دو نقطه مخالف هم بودیم. من همیشه خدا شر و شیطان و پر جنب و جوش. سوگل آرام تر و متین تر و کم حرف تر.

کارها و تصمیمات سوگل همیشه منطقی تر و عاقلانه تر بود. و تصمیمات من همیشه پر از خطر و هیجان بود. ولی خب نمی دانم چه سری بود که همیشه چیزهای پر خطر، جذابیت بیشتر برای من داشت. کارهای پر خطر و پر هیجان که باعث می شد آدرنالین خونم به بالا ترین حد خودش برسد و بعد ها وقتی که بزرگتر شدم و به سن بلوغ رسیدم مردان خطرناک و به قولی بد بوی ها بیشتر برای من جذابیت داشتند تا مردان ساده و آرام.

در تمام سالهایی که از دوستی من و سوگل می گذشت همیشه این من بودم که توانسته بودم او را به انجام کارهایی که شاید اگر دست خود سوگل بود اصلا به انجام نمی رسید، قانع کنم.

این بار هم من پیروز شدم. سوگل راضی شد که به خاطر من این از خودگذشتگی را بکند و به پدر و مادرش دروغ بگوید. هر چند که شک داشتم این کار را بکند. حتی اگر به پدر و مادرش هم چیزی نمی گفت به برادر بزرگترش حتما می گفت. برادرش هم دودادور حواسش به ما بود. هر چند گاهی از اینکه سینا حواسش به ما بود احساس امنیت می کردم. چیزی که به خود سوگل هم درباره اش نگفته بودم.

قول و قرار ها گذاشته شد و من به رختخواب رفتم. هنوز خوابم نبرده بود که مامان در زد و وارد شد. از دیدن من در رختخواب تعجب کرد. لابد توقع داشت که من را در حال انجام یک کار بد دیگر ببیند.

چشمانش هنوز گریه ایی بود. آمد و کنار من روی تخت نشست. نگاه پر از حسرتی به من کرد. هنوز هم علی رغم سن و سالی که از او گذشته بود زن زیبایی محسوب می شد.

دستش را روی موهایم گذاشت و نوازش کرد. مدتها بود که چنین مهربانی هایی را نکرده بود.

— کجا رفته بودی؟

چشمانم را چرخاندم. باید حدس می زدم که مهربانی اش برای زیر زبان کشی است.

چانه ام را بالا انداختم و صادقانه گفتم:

— تولد عسل.

عسل یکی از دوستانی بود که چندان مورد تایید مامان نبود. ولی خب گزینه آن چنان بدی هم نبود.

— چرا دروغ گفتی؟

— چون اگر می گفتم اجازه نمی دادی. می دادی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. خندیدیم.

— دیدی. برای همین دروغ گفتم.

لبش را گزید. دستم را در دست گرفت.

_من نگرانتم آذر جان.

می دانستم که درباره چه چیزی صحبت می کند ولی خودم را به نفهمیدن زد.
_برای چی؟ من که سالمه سالمم. مشکلی ندارم.

لبخند زد. فهمیده بود.

_خدا رو شکر... همیشه سالم باشی مامان جان.

چند ثانیه سکوت کرد.

_تو خوشگلی.. شیطونی.. خوش سر و زبونی.. تمام چیزهایی رو داری که
مردها رو به اندازه زیاد به طرفت جلب کنه. ممکنه الان متوجه نشی که چی
می گم. چون داغی. پر از هیجانی. ولی ممکنه این بی پروایی به ضررت تمام
بشه....

حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد. با حیرت نگاهش کردم. این اولین و
نیمچه صحبت درست و حسابی بود که مامان با من می کرد.

_من دوست دارم که همه چیزهای خوب برات اتفاق بیفته آذر جان. یک شغل
خوب. یک شوهر خوب و بچه های خوب....

با بردن اسم بچه چهره اش گشوده شد.

_نوه های مامانی برای من. دوست دارم اونقدر زنده بمونم که نوه هام رو
ب*غ*ل بگیرم.

دهانم از تعجب باز مانده بود. تا به حال مامان با چنان حسرتی از چیزی
صحبت نکرده بود.

_مامان....

صدایش لرزید.

_بعد از آرش من دیگه فکر نمی کردم که بتونم حتی زنده بمونم. زندگی کردن که دیگه جای خودش رو داشت....

آهی کشید. دستم را در دست گرفت و با انگشتانم بازی کرد.

_داشتم می مردم. من مدت دو سال تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زدم
آذر. خیلی.....

مکث کرد. نفس گرفت.

_ولی بعدش خدا بهم رحم کرد. فرجام او مد تو زندگیمون و بعدش خدا تورو
بهم داد....

حرفش را نیمه تمام رها کرد. آهی عمیق کشید. همیشه وقتی که به یاد آرش می افتاد به نظر می رسد که حتی صحبت کردن هم برایش دشوار می شود. نگاهم کرد. چشمانش زیبا بود. هرگز این طور با من صحبت نکرده بود. مثل یک آدم بزرگ. نه با مواخذه و تحکم مثل یک دختر بچه. چیزی که از آن متنفر بودم.

_آذر دختر عاقلی شو. من دیگه توان اینکه دنبالت بدوم رو ندارم.

با همان یک جمله آخر تمام آن چند لحظه جادویی آرامش که بین ما ایجاد شده بود و حداقل برای من یک نفر پر از حس خوب بود، دود شد و به هوا رفت.

اینکه عاقل باشم. چون الان نفهم بودم و اینکه او دیگر حوصله من را ندارد و از دستم خسته شده است. با صدای گرفته ایی گفتم:

_شما هیچ وقت حوصله منو نداشتی. کی برای من وقت گذاشتی؟ پوری جون و مامان ملوک برام بیشتر مادری کردن تا شما.....

حرفم را قطع کردم. می دانستم که لحنم کاملا متهم کننده و نامهربان است. ولی دست خودم نبود. من همیشه اول حرفم را می زنم و بعد متوجه می شدم که چه حرف بدی و به چه کسی گفته ام. واکنش های من سریع و تند و آتشین است. گاهی خودم هم از اینکه چه عوضی احمقی هستم بی خبر نبودم.

چشمانش را روی هم فشرد. رنگش کمی پریده بود.

_راست میگی من برات کم گذاشتم. چون اگر کم نگذاشته بودم الان این طوری صحبت نمی کردی...

این بار لحن او هم نامهربانانه بود. گاهی به این نکته فکر می کردم که من و مامان شباهت هایی هم با هم داریم. شاید به خاطر همین شباهت ها بود که نمی توانستیم یکدیگر را تحمل کنیم.

پشتم را به او کردم و با صدای خفه ای گفتم:

_می خوام بخوابم خسته ام.

چند لحظه ایی هیچ حرفی نزد و هیچ حرکتی هم نکرد. در نهایت آهی عمیق کشید و اتاق را ترک کرد.

همان طور در سکوت و تاریکی به دیوار روبه رو خیره شدم. من باید چگونه می بودم که مامان مرا دوست داشته باشد؟ گاهی فکر می کردم که چرا ما نباید مثل بقیه مادر و دخترها باشیم. کمی صمیمی تر. کمی نزدیک تر. مامان مرا درک می کرد و همیشه در این فکر نبود که مرا آدم کند. کمی احترام متقابل چیزی بود که من و مامان به آن نیاز مبرم داشتیم.

سیگاری آتش زدَم و کنار پنجره رفتم تا بو در اتاق سوگل نییچد. من و سوگل و عسل و فاطمه و شبنم همه در خانه سوگل جمع بودیم. به قول فاطمه، یک پارتی گرل بی خطر. شاید تنها خلافمان سیگار بود.

عسل با کنترل صدای پخش را بیشتر کرد. حالا تلو داشت اراجیف به هم می بافت. اراجیفی که به نظر من جالب بود ولی مامان با شنیدن آنها شوکه می شد. مامان همیشه شجریان گوش می داد. ولی من نمی توانستم فضای غم بار موسیقی سنتی را تحمل کنم. من عاشق ریتم و حرکت و بوم بوم هستم.

دست سوگل را گرفتم و از روی تخت کندم و وسط اتاق شروع به ر*ق*ص تانگو کردیم. حالا همه بچه ها از دیدن ما دو نفر می خندیدند. آن قدر در عشق و حال و صدا و موزیک بودیم که متوجه آمدن سینا نشده بودیم.

سینا هم مثل اینکه به در اتاق زده بوده و چون ما جواب نداده بودیم در را باز کرده بود و با بهت و حیرت به من که سیگار بر لب دست در کمر خواهرش تانگو می ر*ق*صیدم، نگاه می کرد. آن قدر حیرت در نگاهش بود که مرا بی اراده به خنده انداخت. حتی با وجود عاقبتی که می دانستم در انتظار سوگل خواهد بود.

چند ثانیه بعد بهتش از بین رفت و جایش را خشمی مهار گیسخته گرفت. سوگل رد نگاه مرا گرفت و به طرف برادرش چرخید. برای لحظه ایی آن قدر ترسید و رنگش پرید که دلم برایش سوخت. نمی دانست با سیگار درون دست من چه کند. آن قدر ترسیده بود که برای لحظه ایی فکر کردم که حاضر خواهد

بود که سیگار را از من بگیرد و مثل کارتون تام و جری ببلعد و از گوشه‌هایش دود بیرون بزند ولی سینا آن را نبیند.

او را کنار زدم و به طرف در رفتم. کاملاً مقابلش قرار گرفتم. دستم را به چهار چوب در زدم و کاملاً جلوی در را گرفتم.

—هی مهندز چطور مطوری!!؟

با اخم ابتدا به چشمانم و بعد به سیگار گوشه لبم نگاه کرد. سرش را با تاسف تکان داد. هیچ چیز خنده دار تر از قیافه پر از خشم صورت همیشه آرام سینا نبود. سینا از آن مردانی بود که من دو ست دا شتم که علاقه ایی برادرانه به من داشته باشند. همین. سینا از آن دسته مردان مورد علاقه من نبود. او بی خطر، آرام و مودب بود. کاملاً شسته و رفته و اتو کشیده. خسته کننده بود. ولی یک برادر فوق العاده بود. چیزی که من گاهی حسرتش را می کشیدم و به سوگل حسادت می کردم.

دستش را دراز کرد و سیگار را از گوشه لبم برداشت. هرگز در تمام عمرش لب به این به قول خودش، کثافات نزده بود. زندگی سینا یک زندگی سالم و آرام بود. از صمیم قلب آرزو داشتم که یکی از همین روزها یک دختر ماه و خوب و آرام هم مثل خودش پیدا کند و دست از سر ما بردارد.

—آذر....

در همان یک کلمه اش یک دنیا حرف بود. لبم را گزیدم. سعی کرد که از کنار سر من به درون اتاق نگاه کند. من ریز نقش ام و زیاد بلند قد نیستم.

بازویش را گرفتم و در را بستم. سیگار درون دستش مانده بود و نمی دانست که باید با آن چه کند. خنده ام را فرو خوردم و پنجره راهرو را باز کردم و آن را از دستش گرفتم و بیرون انداختم.

خیره به من نگاه کرد. اخم داشت و به شدت عصبی بود. به طوریکه احساس می کردم که چیزی نمانده است که سرم را از تنم جدا کند.

_فکر می کنید که چه غلطی دارید می کنید؟ دیگه چه ک*ث*ا*ف*تی تو اون اتاق خراب شده بود؟ دیگه چی کار کردید؟
شانه بالا انداختم و به دیوار روبه رویش تکیه دادم.
_فقط همین...

_اینه اون مهمونی دخترونه تون؟ واسه این از من اجازه گرفتید؟
به طرفش رفتم. از تقریباً شش سالگی او را می شناختم. زمانی که برای اولین بار کنار خواهرش روی نیمکت اول ابتدایی نشستیم. دختری که به شدت گریه می کرد. ولی من شاد و سرخوش و شیطان تکان تکان می خوردم و همه چیز برابم تازگی داشت. نمی توانستم درک کنم که چرا بعضی از هم کلاسی هایم گریه می کردند. مدرسه عالی بود. پر از هیجان و بازی و اتفاقات تازه. چه چیز این می توانست بد باشد. بعضی از آنها آن چنان زار زار گریه می کردند که مرا هم به ترس انداخته بودند که شاید واقعا آن چیزی که من فکر می کردم و بابا تعریفش را کرده بود درست نباشد و آن چیزی که مامان گفته بود درست باشد. اینکه مدرسه جایی است که باید در آن جا ساکت و آرام باشم و فقط درس بخوانم و اگر تکان بخورم. اولیای مدرسه تکانم خواهند داد.

آن زمان هم این من بودم که سوگل را آرام کردم و با هم دوست شدیم و تا آخر سال و سالهای بعد دنیای ما پر از شیطنت و شادی و خنده شد.

_سخت نگیر مهندس جان

با سردی نگاهم کرد.

_مامانت می دونه؟

می خواست مرا بترساند. با خنده چشمانم را برایش گرد کردم.

_وای ترسیدم. نه.

البته که ترسیده بودم. ولی تصمیم نداشتم که بگذارم سینا از این ترس چیزی بفهمد.

_به سوگل بگو بیاد بیرون

یک قدم به طرفش برداشتم.

_چی کارش داری؟

نگاهم کرد ولی حرفی نزد. بیشتر به سمتش رفتم. و بازویش را گرفتم. خدا را شکر سینا هم خودش مرد بلند قدی به حساب نمی آمد. نمی توانستم آن طور که باید به روی مردان بلند قد نفوذ داشته باشم. حرفهایم و جذابیتم آن طور که باید اثر نمی کرد.

_هی میشه بی خیال بشی.

اخمش غلیظ تر شد ولی چیزی نگفت.

_تقصیر منه. اگر می خوای برو همه چیز رو به بهی جون بگو. ولی به سوگل

کاری نداشته باش. اون مقصر نیست.